

اجساد را به داخل آن انتقال می دادند. هر نیمساعت یک بار گروه جدیدی می آوردند. زیر طناب دار یک صندلی گذاشته بودند. یک دسته ۱۲ نفره جدید را آوردند و طنابها را به گردنشان انداختند و آنها را به بالای صندلی بردند. پاسداری در نزدیکی من نگاهم می کرد و می خندید. ناصریان آمد و آنها را که سرود خوانده بودند را با مشت و لگد زیر کتک گرفت و بعد آنها را هل داد و صندلی را از زیر پایشان کشید. اما از صندلی چهارم بچه ها منتظر نماندند و خودشان به آسمان پریدند و به پرواز درآمدند. صحنه به حدی تکان دهنده بود که نمی توانستم باورش کنم. تمام پاسداران مات و متحیر مانده بودند. ناصریان داد می زد: «نفاق یعنی همین! تا قیامت ادامه دارد». وقتی بچه ها را وسط آسمان و زمین دیدم که دست و پا می زنند دیگر چیزی نفهمیدم. چند دقیقه بعد وقتی به هوش آمدم پاسداری مشغول آب ریختن بر روی صورتم بود. پیکرهای بچه ها هنوز بر دار بودند و تاب می خوردند. پاسدار چشم بندم را زد و بیرونم برد. گفت که «برو دعا کن که امام عفو بدهد والا همه تان اعدام می شوید».

چند بار دیگر ما را به طور جمعی برای سوال و جواب صدا کردند. در یکی از همین روزها ناصریان گفت: «شما از زیر اعدام در رفتید. ما فرصت نکردیم ترتیب همه تان را بدهیم».

بعد از خاتمه اعدامها، برخورد پاسداران بسیار بیشتر از گذشته خشن و غیر انسانی شد. با کوچکترین حرفی بچه ها را بیرون می کشیدند و در همان راهرو آن قدر می زدند که صدایشان به بندهای دیگر می رسید. می گفتند: «بروید خدا را شکر کنید که الان حداقل زنده هستید والا دستور امام بود که همه تان را سربه نیست کنیم. همه تان باید الان زیر خاک باشید».

مدتی بعد همه مان را سر جمع کردند و به اوین بردند. موقعی که می خواستیم سوار ماشین بشویم پاسدار داوود لشکری آمد و گفت: «از دستمان در رفتید اما در اولین فرصت بقیه تان را هم می زنیم». نظیر این حرف را از بسیاری پاسداران دیگر شنیدیم که رژیم وقت کم آورد والا تصمیم داشت همه را اعدام کند. بچه های اوین برایمان جریان اعدامها در آن جا را برایمان گفتند. دیدیم وضعشان مثل ما بوده است. تعریف می کردند پاسداران حتی بچه هایی را که قرار نبود اعدام شوند از صف بیرون می کشیدند و به او می گفتند: «کجا می روی سگ منافق! از دست کی می خواهی در بروی؟». و آنها را برای اعدام می بردند. هیچ گونه معیار و حساب و کتابی در کار نبوده است. فرمان خمینی اعدام همه بود. کمیسیون مرگ تا آن جا که می توانست خودش

حکم می داد. بعد پاسداران به کینه کشی و تصفیه حساب می پرداختند. در واقع تمامیت رژیم برای یک نسل کشی سیاه بسیج شده بود. یک بار پاسداری اسم بچه های اعدامی را از روی لیست خوانده بود. عباس فتوت، پاسدار جلاد و قدیمی اوین، سرش داد زده بود که «دیر شد وقت نداریم. همه اینها اعدامی هستند نمی خواهد از روی لیست بخوانی». بعد اضافه کرده بود: «وقت نداریم! فعلا تا دیر نشده چند نفر را بده ببرم بعدا می آیم بقیه را می برم».

گزارش یازدهم: (زندانیان و کیل آباد مشهد)

من در ۱۹ آذر ۶۴ دستگیر شدم. پیش از آن، یعنی از سال ۶۰ تا سال ۶۴، برای ملاقات برادرم به زندان وکیل آباد مشهد می رفتم و تا حدودی از اخبار و مقاومتهای داخل زندان اطلاع داشتم.

در روزهای ۱۲ تا ۲۰ تیر ۶۷، حدود ۷-۸ نفر از زندانیان مجاهد را به بازداشتگاه وزارت اطلاعات بردند. در میان آنها از بند ۲، جعفر بهره مند بود که در جریان قتل عام به شهادت رسید. او برایم تعریف کرد در آن جا بازجو برای او قسم خورده بود که: «به موی امام قسم قرار است همه شما اعدام شوید. دیگر معنی ندارد بعد از این همه سال ما این مخالفین را داشته باشیم. دشمن شماره یک ما اول مجاهدین و آنهایی هستند که آن طرف مرز هستند، دوم زندانیان و کسانی که با آنها هم فکرند، سوم خانواده هایشان، اگر مقابل ما بایستند. ما می خواهیم این مسئله را حل کنیم».

روز ۶ مرداد ۶۷ هواخوری را تعطیل کردند و ما را به داخل بند فرستادند. همه نفرات بند را، بعد از چشم بند زدن، اتاق به اتاق، کنار اتاقهای دادیاری بردند. بازجوها که در چند اتاق مستقر بودند کارشان را شروع کردند. آنها تک تک نفرات را صدا می زدند و سه سؤال مشخص از آنها می کردند.

یک: آیا سازمان را قبول داری؟

دو: آیا رژیم را قبول داری؟

سه: آیا حاضری مصاحبه مطبوعاتی، تلویزیونی و ... بکنی و انترچار نامه بنویسی؟

تمام بچه ها بدون استثناء جواب رد داده بودند. یک مورد مجاهد شهید حسین معصومی، برادر مجاهد شهید فرمانده مسلم (محمد معصومی)، وقتی شروع به صحبت می کند بازجو با مشت توی دهانش می کوبد. هر دسته را بعد از بازجویی به سلولهای انفرادی می بردند. هدفشان این بود که نتوانیم با بقیه تماس داشته باشیم. سلولها تنگ

بود و تعداد زندانیان زیاد. به طوری که نمی توانستیم بنشینیم. بعد از پایان بازجویی همه را دوباره به بند منتقل کردند. حدوداً یک ساعتی از خاموشی نمی گذشت که چراغها را روشن و بیدارباش زدند. همه را به داخل کریدور بردند. به هر کدامان یک برگه چاپی که همان سه سؤال قبلی را داشت، دادند. اکثریت قریب به اتفاق بچه ها به همه سؤالات جواب منفی دادند. دوباره به بند برگشتیم. روز جمعه ۷ مرداد صبح تلویزیون رژیم یک فیلم پارتیزانی پخش کرد. همه به نمازخانه زندان رفته و پای فیلم بودیم. از قبل در جریان عملیات فروغ قرار داشتیم و هر کس به آن فکر می کرد. بچه ها یا قدم می زدند و یا خودشان را با کتاب سرگرم می کردند. موقع دیدن فیلم کنار مجاهد شهید حسین حیدریه بودم و صحنه های عملیات برایم تصویر می شد و از شوق اشک می ریختم. بلند شدم بروم. حسین دستم را فشرد. نگاهش کردم. دیدم صورتش از اشک خیس شده. بقیه را هم نگاه کردم. دیدم همه به همین شکل هستند. آن روز تا شب ساعت ۹، ۱۰ دقیقه که اسامی بچه ها را خواندند من با حسین حیدریه بودم. روز جمعه عصر هواخوری ما را بستند و ما را به داخل بند راندند. چند نفر را همان روز از بند بردند که حسین معصومی یکی از آنها بود. با شروع برنامه تلویزیونی رژیم داخل نمازخانه رفتیم. در بین برنامه کودک، تلویزیون صحنه هایی از عقب نشینی سازمان و اجساد شهدا را نشان می داد. بالاخره شب شد. از بلندگوی بند شروع کردند اسامی بچه ها را خواندن. حسین هم یکی از آنها بود. اصلاً نمی توانستم باور کنم. منتظر بودم اسم مرا هم بخوانند. اسامی حدوداً ۶۰ نفر را خواندند که تعداد کمی از آنها بچه های قرنطینه بودند. تا ساعت ۱۰ بچه ها داخل بند بودند. چند روز بعد که یکی از آنها را دیدم. گفت آنها را توسط یک آمبولانس که شیشه هایش رنگ شده بود. در ۲ گروه جداگانه به سپاه بردند. روز شنبه ۸ مرداد ۳۱ نفر دیگر مجدداً به سپاه برده شدند. باقی ماندگان بند ۲ قرنطینه روز پنجشنبه ۱۳ مرداد به نزد بقیه برده شدند. من هم جزو این گروه بودم. بچه ها شنیده بودند کد پاسدارانی که با بی سیم تماس می گرفتند «مرصاد» است. اجساد با همین آمبولانس به بهشت رضا منتقل می شد.

اعدامها از روز ۸ مرداد آغاز شد. اولین دسته شهیدان ۱۴-۱۳ نفر بودند که همان شب حلق آویز شدند. محمد احمدی، حسین حیدریه، جلال اسدپور، محمدرضا سعیدی از جمله این شهدا بودند. بعدها شنیدم که از آنها فقط اتهام و نامشان را پرسیده و گفته بودند: «اعدام». خانواده ها هم از همان روزهای اول از طریق مأمورین شهربانی و زندانیان عادی متوجه شده بودند که ما را به سپاه برده اند. این مسئله باعث

نگرانیشان شده بود و هر روز آنجا تجمع می کردند. بعد از اعدام اولین گروه، گورکنی که پدر مجاهدین شهید محمدرضا و علی سعیدی را می شناخت به پدر او تلفن می کند و می گوید «به من گفته بودند ۸۰ قبر بکنم. در میان کسانی که اعدام شده اند پسر تو را هم به اینجا آورده اند». تعدادی از خانواده ها از جمله خانواده جلال اسدپور هم به دفتر بهشت رضا مراجعه می کنند و اسامی شهدا را می بینند. به این ترتیب تمام خانواده ها از جریان اعدامها مطلع می شوند. از طرف دیگر گروه ما، که آخرین افراد بودیم و

۴۸-۴۷ نفری می شدیم، به سپاه برده شدیم. به محض رسیدن، اسم و اتهاممان را پرسیدند و ما را به اتاق ۶، یعنی اولین اتاق، بردند. همه بچه ها با قاطعیت جلو مزدوران موضع گرفتند و مجاهد شهید مجتبی براتی باقرآباد، با صراحت تمام اتهام خود را «مجاهد» گفت.

روز شنبه ۱۵ مرداد شروع کردند به بردن نفرات از اتاق ما که تا ساعت ۷ شب ادامه یافت. ساعت ۱۱ شب اسم من و مجاهدین شهید علی گلی و عبدالحکیم غفاری را خواندند. آماده شدیم که برویم. تا ساعت ۱-۱۲/۵ منتظر ماندیم. در این فاصله چون اتاق اول بودیم متوجه رفت و آمدها می شدیم. نفراتی را بردند از ما سراغی نگرفتند. در زدیم و پرسیدیم با ما کاری ندارند؟ گفتند نه. فردای آن روز که مرا به اتاق ۲ بردند. متوجه شدم نفراتی را که دیشب بردند برای اعدام بوده. مجاهدین شهید مجتبی براتی، اصغر موقر و اگر اشتباه نکنم فضل الله افشار جزو همین دسته بودند. صبح یکشنبه ۱۶ مرداد مرا به بازجویی بردند. از زیر چشم بند جلو پایم را در اتاق بازجویی می دیدم. زیر پایم فرش بود یک صندلی وسط اتاق قرار داشت که مرا بر روی آن نشانند. از همه و صداهای اطرافم تشخیص می دادم که در اطرافم نفر نشسته است. اسمم را پرسیدند. بعد اتهام و بعد، این که آیا حاضری مصاحبه کنی؟ حاضری انزجار نامه بنویسی، حاضر هستی با ما همکاری اطلاعاتی بکنی، عملیات فروغ جاویدان را محکوم می کنی، و... جوابم منفی بود. از اتاق خارج کردند. هر کدام ما را که از اتاق خارج می کردند به گوشه بی می بردند. مرا به اتاق ۲ بردند. به خاطر این که جا نبود بچه ها در قسمت سرویسها می نشستند و منتظر بودند برای اعدام بیرندشان. روحیه همه عالی بود. با هم شوخی می کردند و مرگ را به مسخره گرفته بودند. در قالب شوخی کلماتی ادا می شد که انگار مرحله جدیدی از زندگیشان آغاز شده است.

بعدها از مجاهد شهید محمد فیض آبادی، اهل سبزوار که در زندان مشهد بود و با ما به سپاه برده شد شنیدم که وقتی او را به دادگاه می برند دادستان آن زمان مشهد مغیبه ای

-برادر آخوند محمد مغیثه ای رئیس زندان گوهردشت تهران - را آن جا دیده است. از آنجا که مغیثه ای هم اهل سبزوار بود محمد را می شناسد. او چشم بند محمد را برمی دارد و می گوید: «آیا می خواهی نیروهای اطلاعاتی ما را بشناسی؟ بشناس! چون تو دیگر بر نمی گردی که بخواهی چیزی به کسی بگویی» محمد در میان آنها بازپرس بچه های سازمان ارجمندی، ولی پور دادیار زندان، جلالی رئیس آن موقع زندان و سه نفر به عنوان نمایندگان خمینی را تشخیص داده بود. علاوه بر آنها تعداد دیگری هم بوده اند که محمد نتوانسته بود بشناسد. اما می گفت سه طرف اتاق بصورت نعلی پر بود. بچه های دیگر تعریف کردند آخرین اتاق سالن را تبدیل به دادگاه کرده بودند. یک بار دیگر ما را به بازجویی بردند که از کتک و توهین خبری نبود. پشت یک میز مرتب نشسته بودیم و در سمت چپمان بازجویان بودند که سؤال می کردند. همه این نظر را داشتند که از ما فیلمبرداری می شد.

عصر ۵شنبه ۲۰ مرداد مجاهدین شهید اکبر دلسوزی و جلیل ضابطی را به اتاق ما آوردند. جلیل برایم تعریف کرد که چند روز بازجوییش همراه با کتک و شکنجه بوده است. صورتش زخمی و عینکش شکسته بود. به او گفته بودند محکوم به اعدام شده و اگر مصاحبه نکند اعدامش می کنند. او را پای طناب دار هم برده بودند اما بعد از چند دقیقه فقط عینکش را داده و او را بازگردانده بودند. جلیل و اکبر را روز شنبه ۲۲ مرداد بردند و سحر ۲۵ مرداد حلق آیز کردند. اکبر اهل آستارا و ساکن مشهد بود. پدرش کارمند غیرنظامی ارتش بود و در رابطه با ارتباط تلفنی سال ۶۴ دستگیر شد. روز ۱۳ مرداد با ما به سپاه منتقل شد. وقتی وارد اتاق ۲ شد رنگ و رویش پریده بود. بعد از چند دقیقه مرا صدا زد. به زبان ترکی گفت وقتی او را از سلول انفرادی خارج می کنند بازجو دستش را گرفته و با خود می کشد و می برد. اکبر می گفت: «از زیر چشم بندم محوطه یی را روشن دیدم که به احتمال زیاد نور پروژکتور بود. همان طور که بازجو مرا جلو می برد سرم به یک جسمی خورد. ناگهان صدای خنده از اطرافم بلند شد. آن وقت بازجو چشم بندم را برداشت. اجساد از شهدا را بر بالای دار دیدم. حدوداً ۱۷ نفر بودند. نفر جلویی شلواری به پا نداشت و صورتش پوشیده بود». اکبر بعد از آن دیگر چیزی نفهمیده بود. او را به سلولی منتقل می کنند تا زمانی که به هوش می آید. از او همکاری اطلاعاتی می خواهند و سپس به اتاق ما می آورندش. اکبر به عنوان آخرین حرفهایش گفت: «به بچه ها بگو هیچ اطلاعاتی نخواهم داد و برای اعدام خواهم رفت». روز شنبه ۲۲ مرداد او را از اتاق ما بردند و بعد از مدتی صدای ناله هایش را از

سالن می شنیدیم. معلوم بود دارند شکنجه اش می کنند.

روز ۲شنبه ۲۴ مرداد بچه های اتاق ما را یکی یکی بردند و همان شب سحر ۲۵ مرداد به شهادت رساندند. شدیم حدوداً ۳۰ نفر. مجاهدین شهید شهرام مرجوعی، جواد نصیری، مهدی قرایی، اصغر کشمیری و... از جمله این نفرات بودند. بعد از آن تعداد نفراتی که باقی ماندیم. اواخر مهر ماه من، از اتاق ۲ و تعدادی از اتاق ۶، مانند مجاهدین شهید محمد عطارودی، علی آگاه و... به دادگاه دیگری برده شدیم. همان دادگاه روز اول بود و همان سوالات روز اول تکرار شد. از من سؤال کردند می خواهی بفرستیمت پیش برادرت؟ از آنجا که حدوداً ۲ ماه بود که از همه چیز بی خبر بودیم، برای این که خبری بدست بیاورم، گفتم بفرستید. همه شان با صدای بلند شروع کردند خندیدن. پرسیدند: «یعنی حاضری بروی زیر خروارها خالک؟». بعد بازجوی دیگری آمد و ایستاد بالای سرم. گفت: «مصاحبه یا اعدام؟». گفتم مصاحبه نمی کنم. دوباره پرسید و همان جواب را دادم. آخر سر نفری که روبه رویم نشسته بود با عصبانیت گفت: «باید جواب بدهی مصاحبه یا اعدام؟». جواب دادم «اعدام». متنی را به صورت حکم اعدام خواندند و گفتند پیریدش بیرون. در بیرون تعدادی از بچه ها را دیدم. می خواستم با نگاهم به آنها بفهمانم که مرا هم برای اعدام می برند. اما نمی دانم چه شد که تصمیمشان عوض شد و مرا به اتاق برگرداندند. بعد از یک ماه، یعنی اوایل آذر، ما را به زندان وکیل آباد برگرداندند. از یکی از نفرات آن اتاقی که زنده مانده بود شنیدم که همان روزی که من به دادگاه رفته ام تعدادی از بچه ها از جمله محمد عطارودی اهل قوچان و علی آگاه و... نیز به دادگاه برده شده بودند و حکم اعدام در موردشان اجرا شد و به شهادت رسیدند. همین فرد برایم تعریف کرد که روز ۲۴ مرداد او را هم به دادگاه می برند و محکوم به اعدام می شود. دانی او که پزشک قانونی سپاه می باشد می آید و برگه پی را به او نشان می دهد و می گوید قرار است ۵۰ نفر دیگر حلق آویز شوند.

محل به دار آویختن آنها در یک پارکینگ موتوری بود. طنابها را از سقف آویزان کرده و هر چند طناب را با یک خودرو می کشیدند.

گزارش دوازدهم: (زندان تبریز)

بعد از پذیرش آتش بس وحشت به قدری مزدوران رژیم را گرفته بود که پاسداران و شکنجه گران زندان تبریز مانند زین العابدین (مشهور به زینال) تقوی، حسین فرشچی

و ... را به کرمانشاه فرستاده بودند. حتی دادستانی ضد انقلاب تبریز را هم تعطیل کرده بودند. در این روزها پاسداران به داخل بند ریخته و اقدام به بردن تلویزیون نمودند. حتی رادیو تلویزیون اتاق نگهبانی بند را نیز که مخصوص پاسداران بود جمع آوری کردند تا کوچکترین خبری از بیرون به داخل بندها درز نکند. کلیه دربها را بستند و از پشت قفل کردند. همه زندانیان از هواخوری محروم شدند و این وضعیت مدتها ادامه داشت. برخلاف روال معمول پاسداران شبها به طور غیرعادی به داخل بند می ریختند و سلولها را چک و کنترل می کردند. هر گونه وسیله‌ی را که در دسترس زندانیان بود جمع آوری کردند. حتی بند ریختها را هم باز کرده بردند. معلوم بود می خواهند ایجاد رعب و وحشت کنند. فضای حاکم بر آنها وقوع یک حادثه‌ی را در ذهن هر زندانی تداعی می کرد.

روز شنبه ۷ مرداد اولین سری از زندانیان بنده ۹ و دو نفر از زندانیان بند ۲ را جهت بازجویی به مدت ۶ روز به زندان اطلاعات منتقل کردند. روز جمعه بود که آنها برگردانند. سعید حیدر نیافتح آباد، مجاهد خلقی که در اولین سری قتل عامهای زندان تبریز شهید شد، تعریف کرد که علاوه بر آنها تعدادی را هم از بنده آورده بودند. وقتی برگشت می دانست چه اتفاقی قرار است بیفتد. به او گفته بودند اعدامی است و باید منتظر بماند. او با شجاعت و پاکبازی تمام برخورد کرد و طی یک روزی که در بند بود مثل قبل برخورد می کرد. ساعت ۹ شب شنبه بود که از بلندگوی بند اسم او را خواندند. سعید بلند شد و مثل کوهی استوار، با گامهایی محکم و لیخند بر لب و با سرفرازی تمام راه افتاد و رفت. سعید هنگام دستگیری، در سال ۶۵، ۱۵ ساله بود و همراه مجاهد شهید یحیی محسنی برنج آبادی، دستگیر شده بود. آنها عملیات مجازات یکی از مزدوران و جاسوسان رژیم را در چهارراه منصور تبریز که در دستگیری و شهادت تعداد زیادی از هواداران سازمان نقش داشت انجام داده بودند. یحیی موقع دستگیری با مزدوران درگیر شده بود و نارنجکی به سمت آنها پرتاب کرده بود. اما بعد از پرتاب نارنجک متوجه حضور یک نفر رهگذر شده بود و به خاطر این که نارنجک به رهگذر اصابت نکند خودش را روی نارنجک انداخته بود. در نتیجه در اثر اصابت ترکشهای نارنجک به شدت زخمی شده و یک چشمش را از دست داده بود. یحیی را نیز همان شب، از بند ۳، برای اعدام بردند. اولین دسته از اعدامیهایی، که آن شب از بندهای ۲ و ۳ و ۹ بردند، حدود ۱۵ نفر بودند.

آن هفته وقتی خانواده‌ها به ملاقات آمده بودند به آنها گفتند که فرزندانشان در آن جا

نیستند و به جای دیگری منتقل شده‌اند. و هفته‌های متوالی خانواده‌ها را از این زندان به زندان دیگر پاس می‌دادند و نمی‌گفتند که فرزندانشان را اعدام کرده‌اند. در روزهای بعد سری دیگری از بچه‌ها را از بند ۲ بردند. ابتدا کسانی را انتخاب کردند که مقاومتشان طی سالیان زندان برای رژیم به وضوح عیان بود. یا مانند مجاهدین شهید محمود هوشی و غلامرضا نامدار یکی از بستگان‌شان در ارتش آزادی بخش بودند. محمود هوشی را همراه ابراهیم تقی زاده بعد از شام صدا کردند. من در زیر هشت بودم که آنها وارد اتاق پاسداران بند شدند. پاسداران در زیر هشت را بستند تا دیده نشوند. از شواهد بر می‌آمد که می‌خواستند همان جا چشم بند بزنند و ببرند. از آن جا که کسی را که می‌بردند دیگر بر نمی‌گشت معلوم نبود آنها را آیا در محوطه زندان اعدام می‌کنند یا جای دیگر. در سری بعدی جمشید مردمی و علی رستمیان و مقصود احمدی و نند را بردند. دیگر از بلندگو صدایشان نمی‌کردند. به سلولهایشان مراجعه می‌کردند و به آنها می‌گفتند به اتاق پاسداران بروند. این کار به خاطر این بود که کارشان بدون سر و صدا انجام شود. ما هم بعد از چند ساعت متوجه شدیم که بچه‌ها را برده‌اند و دیگر هم خبری از آنها نشد.

بردن بچه‌ها برای اعدام به صورت دسته‌یی و یا تکی ادامه داشت و هنوز مرداد ماه تمام نشده بود که دیگر از زندانیان بند ۹ کسی باقی نماند. بند ۹ در واقع یک تبعیدگاه مخوف بین تمام بندهای زندان تبریز بود که زندانیان مقاوم را به آن جا می‌بردند و تحت سخت‌ترین فشارها قرار می‌دادند. کافی است اشاره کنم این قهرمانان که بسیاری‌شان چند سال در این بند بودند از داشتن رادیو، تلویزیون و روزنامه هم محروم بودند. اما رژیم هیچ‌گاه طی سالیان متمادی نتوانست با شکنجه و ددمنشیه‌های غیرقابل تصور کوچکترین خللی در مقاومت آنها ایجاد کند. و اسیران قهرمان مجاهد خلق همه تلاش رژیم را طی سالیان دراز زندان نقش بر آب کرده بودند. این بند ویژه را رژیم از سال ۶۱ در قبال اوج گیری مقاومت درون زندان ایجاد کرده بود و بدین وسیله می‌خواست مقاومت داخل زندان را که روز به روز افزایش می‌یافت پائین بیاورد. حتی در جریان بازدید خود هیأت بازرسی ۸ ماده‌یی خود ساخته خمینی هم، این بند را از معرض دید آنها مخفی و پوشیده نگهداشته بودند.

سلولها را به شکلی درست کرده بودند که همیشه یک نفر از مزدوران آن جا کشیک می‌داد و مانع صحبت کردن زندانیان با همدیگر می‌شد. بچه‌ها از هر گونه امکان پزشکی محروم بودند و شرایط بهداشتی به شدت وخیمی داشتند. هواخوری هر سلول

بیشتر از یکساعت در روز نبود و اکثراً به بهانه صحبت کردن زندانیان با یکدیگر آن را قطع می کردند. ملاقات با خانواده ها به طور مستمر قطع می شد و مدت‌های متوالی از این قهرمانان هیچ خبری به بیرون نمی رسید. ورزش کردن در داخل سلول و مدت هواخوری ممنوع بود و در صورت انجام مورد آزار و شکنجه قرار می گرفتند. هر از چند گاهی این قهرمانان را به شکنجه گاه‌های اطلاعات مستقر در ساختمان ساواک تبریز منتقل می کردند و هفته های متوالی زیر شکنجه قرار می دادند. شرح مقاومتها و قهرمانیهای اسیران بند ۹ در میان خانواده ها و شهر تبریز به صورت بسیار وسیعی منعکس شده بود و رژیم مجبور شد اسم آن را به بند ۴ تغییر دهد.

این زندانیان قهرمان که سالها بی خبر و بدون ارتباط با دنیای بیرون خود فقط مقاومت کرده بودند از مظلومترین اسیرانی هستند که در جریان قتل عام زندانیان مجاهد با شقاوت بی حد و حصری به شهادت رسیدند. مجاهدین خلق نادر صمدی، حسین شهبازی، علی شریفی، کاظم رهنمایا، ستار منصوری، محمد تقی رهنمایا، ولی بهرامیان، بوذرجمهر کرمی مهابادی، مجتبی آغداغی، و دهها مجاهد دیگر که در آن بند تا آخرین لحظه پایداری کردند و به عهدی که با خدا و خلق بسته بودند استوار ماندند. از بند ۲ نیز مجاهدین دیگری بودند که توسط جلادان خمینی به شهادت رسیدند. از جمله می توان از غلامرضا اکبری نامدار نام برد. غلامرضا بیش از ۲ سال بود که ملی کشی می کرد. روز ۳ مرداد به خانواده اش گفته بودند وثیقه بیاورند تا آزادش کنند. و خانواده اش برای آزادیش اقدام کرده بودند. ولی رژیم هیچ حد و مرزی را در شقاوت و قساوت نمی شناخت و غلامرضای قهرمان را که طی این مدت سرفرازانه مقاومت کرده بود به شهادت رسانید. اصغر نمونه خواه نیز طی همین روزها سرفرازانه به عهدش با خدا و خلقی وفا کرد. او جزو خانواده قهرمان نمونه خواه بود که قبل از او برادران دیگرش شهید شده بودند و مزدوران رژیم جز انتقام کشی کور کار دیگری با او نداشتند. مجاهدین شهید ابراهیم نمونه خواه، از شهیدان قهرمان مجاهد که در سال ۶۳ در زندان تبریز به شهادت رسیده بود و احد و مهدی نمونه خواه ۲ برادر قهرمان دیگرش نیز طی درگیری با مزدوران خمینی و پاسداران جلاد شهید شده بودند. مجاهدین شهید کریم قائمی، جلیل عزیزی و جلال اخوان نیز در زمره شهدای دیگر این قتل عام بودند که به خمینی و مزدورانش "نه" گفتند و داغ بر دل دشمن نهادند.

در همین روزها از بند ۳ نیز که زندانیان مجاهد ارومیه در آن جا زندانی بودند ۱۲ مجاهد خلق را به زندان ارومیه منتقل کردند. بعدها شنیدیم که بعد از انتقال به

ارومیه همگی را با قهرمانانی دیگر به شهادت رسانده اند. در پایان این گزارش باید تأکید کنم که تعداد زیادی از مسجاهدین که در شکنجه گاههای دیگر رژیم محبوس بودند و هیچ کس از نام و تعدادشان خبر نداشت از شهیدان نسل کشی سیاه خمینی در سال ۶۷ بودند. طی مرداد و شهریور اعدامها در جریان بود. مثلاً باید از ۵-۶ مجاهد گمنام دیگر هم یاد شود. اسامی آنان را به علت این که تازه دستگیر شده بودند فراموش کرده ام. اما آنان نیز در زمره سایر قهرمانان در این قتل عام شهید شدند. علاوه بر این سربه داران سرفراز باید از ۳ قهرمان مجاهد خلق دیگر که از سرزمین سردار جنگل، میرزا کوچک خان، بودند یاد کرد. آنان را در این ایام به اسم انتقال از زندان تبریز، به زندان رشت، بردند و معلوم نشد که آیا در تبریز به شهادت رسیدند و یا در زندان رشت سرفراز شدند.

همچنین می توان از شکنجه گاه اطلاعات رژیم نام برد. این شکنجه گاه در زیرزمین ساختمان مخوفی بود که مزدوران خمینی از ساواک شاه به ارث برده بودند. کسانی که آن جا بودند و خبری از ایشان به خارج درز نکرد کوهمردان و شیرزنانی هستند که بر برگ تاریخ مقاومت ایران زمین نامشان جاودانه خواهد ماند. آنان در گمنامی و مظلومیت مطلق تختهای شکنجه را تحمل کردند و بر تیرهای دار بوسه زدند.

گزارش سیزدهم: (زندان خرم آباد)

در جریان قتل عام زندانیان مجاهد در سال ۶۷ من در زندان خرم آباد بودم. ما را به بندی که معروف به بند «بروجردی»ها بود برده بودند. مجاهدین خرم آبادی در بند دیگری، معروف به بند «خرم آبادی»ها، بودند.

از چهارم، پنجم مرداد بود که روزنامه دادن به بند را قطع کردند. قبل از آن یک روز در میان روزنامه های حکومتی رژیم را به ما می دادند. علاوه بر آن ملاقاتها را هم تا سه ماه بعد قطع کردند. هواخوریها کم و در مواردی کلاً منتفی می شد. هر روز به بهانه یی مزدوران را پشت دیوار زندان جمع می کردند و با دادن شعارهایی نظیر «منافق زندانی اعدام باید گردد»، «منافق مسلح اعدام باید گردد»، می خواستند زمینه اعدامها و قتل عامها را هر چه بیشتر فراهم کنند.

همه ما می دانستیم که طوفانی در راه است و آماده بودیم. ۲-۳ روز بعد از پایان عملیات فروغ، روز یکشنبه یا دوشنبه، وقتی ما در هواخوری نیمساعت خود بودیم حدود ۱۰ نفر از بچه های بند «خرم آبادی»ها را بیرون آوردند. بعد از صحبت کوتاهی با

آنها گفتند و سائلشان را جمع کنند و از بند بیرون بروند. مجاهدین شهید محمود جاماسبی، صادق پیرانوند، محمد باغی، عبدالشاه قلاوند، جهان، صراف شمس، رحیم میردریکوند از جمله آن عده بودند. این کار برخلاف روال معمول پاسداران بود. در آن موقع پاسداران به شدت مواظب بودند که بچه‌های بندهای مختلف با یکدیگر تماس نگیرند. به همین دلیل بند مجاهدینی که از خرم‌آباد آورده شده بودند کاملاً از بند ما «بروجردی»‌ها جدا بود. بنابراین همگی فهمیدیم توطئه‌ی در کار است که جلادان این طور با عجله، و برخلاف روال معمولشان، جلو چشمان ما این بچه‌ها را دارند به مسلخ می‌برند. هر کدام از این دلاوران که از میان ما می‌گذشتند، با وجود این که یک یا چند پاسدار وحشی که در کنارش بود، گردشان حلقه زدیم و سر و رویشان را غرق بوسه کردیم. این وداع آخرین با آنها بود. در آن بعد از ظهر همه آنها را بردند و ما دیگر هیچ وقت ندیدیمشان. با رفتن آنها فضای بند چرخید و بچه‌ها همه خودشان را آماده کردند که نفر بعدی باشند. روز بعد سراغ بند ما آمدند. در هواخوری بودیم که پاسداران ریختند توی بند و از هر اتاق چند نفر را صدا زدند. از اتاق ما شهید احمد رجائی، عزیز ابراهیمی و مسعود دارابی از اتاق دیگر جمشید لعلی را بردند که همه شان مجاهد بودند. بچه‌ها را صدا زدند و گفتند کلیه وسایلشان را جمع کنند و با خود بیاورند. آنها رفتند و دیگر هیچ گاه برنگشتند و نامشان در ردیف جاودانه فروغها ثبت شد. این جریان در روزهای بعد هم چنان ادامه یافت. تک تک، دو دو، و سه سه می‌بردند و دیگر خبری ازشان نمی‌شد. یک روز یکی از بچه‌های بند رو به رو را به اتاق ما آوردند. او مجاهد نبود ولی برایمان تعریف کرد که وقتی ابراهیم توکل را برای سؤال و جواب برده بودند به او گفته‌اند «سازمان شما ده هزار نفر از ما را کشته است و ما هم به انتقام آن می‌خواهیم شما را بکشیم».

بچه‌ها را با چشمان بسته به اتاق بازجویی می‌بردند. در آنجا دو نفر از بازجوهای اطلاعات سئوالات مختلف خود را می‌کردند. سئوالاتی از این قبیل که سازمان را قبول داری؟ حاضری سازمان را محکوم کنی؟ حاضری مصاحبه کنی؟ حاضری نماز جمعه بیایی؟ حاضری برای ما قرار اجرا کنی؟ هدفشان این بود که بفهمند زندانی هنوز هوادار سازمان هست یا نه؟ و در صورت کوچکترین شکی حکم اعدام صادر می‌شد. شهیدانی هم چون محمود جاماسبی، صادق پیرانوند، رحیم میردریکوند، جهان صراف شمس، ابراهیم توکل، رضا صیادپور، عبدالنشاء قلاوند، محمد باغی، علی شاه کرمی، نظر نصیرمقدم، حمیدرضا معصومی، احمد رجائی، عزیزالله ابراهیمی، مسعود دارابی،

جمشید لعلی و علی شیخی به همین شیوه اعدام شدند و به جاودانه فروغها پیوستند. از آمار دقیق قتل عام زندانیان مجاهد در خرم آباد خبر ندارم. ولی علاوه بر کسانی که خودم می‌شناختم مجاهدینی بودند که اصلاً پایشان به بند عمومی نرسید. آنان را پس از چند سال که در انفرادی بودند اعدام کردند. از جمله یکی از اعضای واحدهای عملیاتی که در سال ۶۴ برای انجام عملیات به خرم آباد آمده بود. یک عضو این واحد عملیاتی در درگیری به شهادت رسیده بود. نفر دیگر این تیم پس از انجام موفقیت آمیز عملیاتشان، مجازات انقلابی یک آخوند مزدور، دستگیر شده بود. این مجاهد قهرمان اهل بندر عباس بود و از آن موقع تا تابستان ۶۷ که اعدامش کردند در سلول انفرادی به سر برد. ما از وجود او به طور تصادفی از طریق یکی از بچه‌ها که به صورت تنبیهی به سلولهای انفرادی برده شده بود خبردار شدیم. تا جایی که من اطلاع دارم تعدادی از این بچه‌ها را در شهرهای دیگری غیر از خرم آباد اعدام کردند. مثلاً محمود جاماسبی و صادق بیرانوند را در الیگودرز در ملاءعام حلق آویز کردند. خودم بعد از آزادی سنگ قبر ابراهیم توکل و رضا صیادپور را در قبرستان بروجرد دیدم. معلوم می‌شد آنها را، که خرم آبادی بودند، در بروجرد اعدام کرده‌اند. شهید رضا صیادپور زندانی مجاهدی بود که دو سه ماه بیشتر به پایان محکومیتش نمانده بود.

به جز بچه‌هایی را که اعدام کردند، تعداد دیگری را هم به سلولهای انفرادی برده و زیر بیشترین فشارها قرار دادند و تا ۵-۶ ماه بعد در سلولهای انفرادی بودند. بعد از آزادی از زبان خانواده‌شهادا شنیدم بعد از اعدام بچه‌هایشان به آنها گفته بودند «بچه‌هایتان طرح فرار داشته و می‌خواستند از زندان فرار کرده و به مجاهدین پیوندند». خودم از پدر یکی از شهیدان شنیدم که می‌گفت: «بعد از اعدام پسر من به ما خبر دادند که برویم سپاه. وقتی رفتیم وسایل فردی او را به ما تحویل دادند و گفتند او به جرم اقدام برای فرار و آماده شدن برای پیوستن به مجاهدین اعدام شده، چیزی که کاملاً دروغ بود و واقعیتهای نداشت».



یادی از

قهرمانان

سر به دار

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

آن چه در این بخش می خوانید زندگینامه کامل قهرمانان
سربه دار نیست . گزیده یی است از میان گزارشهای شاهدان
قتل عام درباره سوابق ، ویژگیها و واپسین لحظات برخی از
شهیدان قتل عام سیاه سال ۶۷ .



اعدام و حشيانه ی مجاهد شهید
منیره رجوی - سمبل زندانیان مجاهد
قتل عام شده - به دستور شخص
خمینی انزجار وسیعی را در سطح
جامعه برانگیخته بود و همه
می دانستند که منیره شهید صرفاً به
جرم خواهری مسعود و برای
مصاحبه کردن علیه او همراه با دو
کودک خردسالش سالها در اسارت و
تحت شکنجه قرار داشت ...

مریم رجوی
«پیام به عنایت سالگرد
عاشورای مجاهدین ۱۹ بهمن ۶۸»



منیره رجوی

در صدر شهیدان والامقام قتل عام زندانیان سیاسی در سال ۶۷، نام خواهر مجاهد منیره رجوی می درخشد. او را فقط به خاطر این که خواهر «مسعود» است به اتفاق همسر و دو فرزند خردسالش دستگیر کردند. ۷ سال مداوم با وارد کردن سخت ترین فشارها و شکنجه ها تلاش کردند تا او را درهم بشکنند و با وادار کردن او به موضعگیری علیه مقاومت و به خصوص علیه رهبری پاکباز آن، به جنبش ضربه بزنند. دژخیمان خمینی از به کاربردن انواع شکنجه ها و رفتارهای ضدانسانی دریغ نکردند. دژخیمان پلید ماههای متمادی فرزند خردسالش را نیز زیر فشار قرار دادند. در برابر دیدگان این کودکان معصوم، مادرشان منیره و دیگر زندانیان سیاسی را شکنجه می کردند و همسرش، مجاهد شهید اصغر ناظمی را در سال ۶۴ به جوخه تیرباران سپردند. اما او قهرمانانه مقاومت کرد و تسلیم نشد. منیره در پیدادگاه رژیم به ۲ سال حبس محکوم شده بود و باید در سال ۶۳ آزاد می شد، اما هرگز آزادش نکردند و ۴ سال بعد از پایان دوران محکومیتش، او را تیرباران کردند. آخوند نیری، حاکم شرع اوین پشت اعدام منیره بود و اصرار داشت که این کار در اسرع وقت صورت بگیرد. منیره در هنگام شهادت ۳۸ ساله بود و دو فرزند داشت.

خواهر مجاهد منیره رجوی، در دوران شاه تحصیلاتش در رشته ادبیات دانشگاه مشهد را ناتمام گذاشت و برای تحصیل به انگلستان رفت. مدتی در کالج میدلند و سپس در دانشگاه نیوکاسل به تحصیل پرداخت. با هدف افشای هرچه گسترده تر جنایتهای رژیم شاه در سطح بین المللی و تلاش برای نجات جان زندانیان سیاسی به ویژه مسعود که هر لحظه در خطر اعدام قرار داشت، به عضویت عفو بین الملل انگلستان درآمد و همراه شمار دیگری از دانشجویان ایرانی «کمیته ضداختناق در ایران» را تشکیل داد و چندین جزوه درباره شرایط زندانیان سیاسی ایران و از جمله جزوه‌یی با عنوان «مسعود رجوی را آزاد کنید» منتشر کرد.

شهید بزرگ حقوق بشر، دکتر کاظم رجوی، در کتاب مستندی که در بیش از ۱۱۰۰ صفحه پیرامون تلاشهای مربوط به نجات جان مسعود نوشته است، دهها صفحه آن را به شمه‌یی از اقدامات و مکاتبه‌های منیره با نمایندگان پارلمان انگلستان و عفو

بین الملل اختصاص داده است. عفو بین الملل از جمله در پاسخ به تلاشهای او طی نامه‌یی به منیره اطمینان داد که تا آزادی مسعود از زندان از پا نخواهد نشست.

دربرابر چنین زندگی پرثمر و درخشانی و سپس نقش بی‌همتایی که او در زندانهای خمینی ایفا نمود، به دنبال انتشار خبر شهادتش در فروردین ۶۸، اعضای هیأت اجرایی وقت مجاهدین در پیامی به مسعود و مریم از جمله نوشتند:

«... یقین داریم که در خون پاک او که به دستور دژخیم پلید جماران در راستای نسل‌کشی مجاهدین بر زمین ریخته شد، خونهای تمامی مجاهدان قتل‌عام شده در شکنجه‌گاههای خمینی هرچه بیشتر با یکدیگر و با شما پیوند می‌خورد و هم‌چون رودی خروشان در مسیر رهایی میهن اسیر و خلق در زنجیر، جوشش و اوجی تازه می‌یابد. همان مجاهدان و شهیدان والایی که همگی پاره‌های تن و جان و خواهران و برادران و فرزندان سیاسی و عقیدتی همین رهبری بوده و مانند منیره قهرمان مرگ سرخ را بر ننگ ذلت و تسلیم مرجع شمردند.

زن پاکبازی که به خاطر نسبت خانوادگی با مسعود همراه با همسر و ۲ دختر خردسال ۳ساله و ۲ساله‌اش دستگیر شد و آن‌گاه تمام عیار قدم در طریق اشرف زنان مجاهد گذاشت. بیش از ۶سال در شکنجه‌گاه مخوف اوین تحت اسارت و شکنجه به سربرد و با مقاومتی سرسخت و استوار از پذیرش خواسته خمینی دژخیم که وادار نمودن او به تخطئه رهبری مجاهدین و انقلاب نوین ایران بود، سر باز زد...

هر بار که دشمن زبون از مجاهدین و ارتش آزادی‌ضربه‌یی می‌خورد و هم‌چنین در سرفصلهایی از قبیل انقلاب ایدئولوژیک درونی مجاهدین و عزیمت رهبری به جوار خاک میهن، فشارها به شدت افزایش می‌یافت. اما سرانجام در اعدام منیره به اثبات رسید که این خمینی و سگهای هار او بودند که شکست خورده و رسوا شدند و این سمبل زندانیان مجاهد قتل‌عام شده بود که سرفراز و روسفید جاودانه شد.

پس بگذار خمینی و مزدوران و تمامی متحدانش عمق کین توزی ضدانقلابی خود را با رهبری مجاهدین هرچه بیشتر برملا کنند، بگذار سببیت و قساوت را به منتهی درجه برسانند، بگذار مذبوحانه تلاش کنند تا تاوان ورشکستگی و پوسیدگی و اضمحلال خود را با فرومایگی و رذیلت تمام از این نسل و از این رهبری بازستانند. ما می‌گوییم که فروغ پاکبازی و صدق و فدای این رهبری و نسل پرورش یافته‌اش ظلمات خمینی و هر آن‌که به او «آری» گفته است را از ریشه می‌سوزاند. همان فروغ عمیقاً انسانی و مردمی و توحیدی که امید و اعتماد خیانت‌شده خلق را با فدیهای بیکران ذره‌ذره از نو

می سازد و تنها نوشداروی آزادی و استقلال و حاکمیت مردمی را در برابر زخمهای عمیق و مهلک دوران خمینی و دیگر راه‌حلهای ارتجاعی و استعماری عرضه می‌کند...»

اینها می‌خواهند انسانیت آدم را نابود کنند و باید با همین هم جنگید

«مجاهد شهید منیره رجوی»

یکی از زندانیان سیاسی که منیره رجوی را در شکنجه‌گاه خمینی دیده است، می‌نویسد: «یک روز که برای بازجویی به شعبه رفته بودم. پشت در اتاق شکنجه در شعبه ۷ دادستانی اوین، دو کودک ۵ساله و ۳ساله را دیدم که موهای بور و چهره‌هایی سفید داشتند. خیلی تعجب کردم که بچه‌هایی در این سن و سال، کنار اتاق شکنجه چکار می‌کنند و چرا باید ناظر اعمال شکنجه‌گران باشند؟ مادرشان به سختی آرامشان می‌کرد و نمی‌دانست با آنها چکار کند. نگهبان هم مدام آنها را دعوا می‌کرد و کتک می‌زد. در داخل اتاق، در یک فرصت مناسب نام مادرشان را پرسیدم. او گفت: «من منیره رجوی هستم، جرمم فقط خواهر مسعود بودن است». منیره برایم تعریف کرد که او را با وجود دو فرزند خردسالش به سلول ۳۱۱ برده بودند. سلولی که فاقد آب و توالت و نور و کمترین امکاناتی بود. منیره گفت «طی مدتی که در سلول ۳۱۱ بودم، باید بچه‌ها را نظافت می‌کردم، به دستشویی می‌بردم، ولی نگهبانها در را باز نمی‌کردند و من نمی‌دانستم جواب بچه‌ها را چه بدهم».

منیره را بعد از چندماه از سلول ۳۱۱ به عمومی آوردند. اما باز هم فقط به جرم این که خواهر مسعود بود، مورد زشت‌ترین توهینها و فحاشیها قرار می‌گرفت. به دلیل این که حاضر به ندامت نمی‌شد به صورت وحشیانه‌یی او را کتک می‌زدند. به طور دائم از طرف شکنجه‌گران و پاسداران و مسئولان زندان مورد ضرب و شتم و اهانت قرار می‌گرفت. آنها همواره کینه حیوانی و خمینی‌گونه خود را که نسبت به مسعود داشتند علیه منیره ابراز می‌کردند. ولی او هم چنان با صلابت و روحیه قوی در مقابل همه این فشارها و شکنجه‌ها و بدرفتاریها مقاومت می‌کرد. متانت منیره در برخورد با مسائل طوری بود که حتی روی کثیف‌ترین عناصر خائن بند هم تأثیر گذاشته بود».

یکی دیگر از هم‌زنجیرانش نوشته است: «اواخر سال ۶۲، در اوین، بند ۲۴۶ بالا، با منیره آشنا شدم. خودم در اتاق شماره یک بند بودم ولی از بچه‌ها شنیدم که گفتند خواهر مسعود(منیره) در اتاق شماره ۳ است. در آن شلوغی چندصد نفره بند، از این و آن پرس‌وجو کردم تا او را نشانم دادند.

چهره‌ی مهربان، با وقار، محکم و استوار داشت. در همان اولین آشنایی، برق نگاه پر از مهر و عاطفه‌اش چشمم را گرفت.

درست روز پنجم فروردین ۶۳ ما را برای بازجویی به شعبه ۷ بردند. حدود ۲۰ نفر بودیم. منیره هم بود. پشت در اتاق بازجویی، در راهروی شعبه ۷ منتظر نشستیم تا نوبتمان برسد. آن جا برای اولین بار متوجه شدم که منیره ناراحتی قلبی دارد و حالش پیوسته بد می‌شود. آن شب همه مان تا نیمه‌های شب پشت در اتاق در راهرو منتظر بودیم. نه آب و غذا به ما دادند و نه حتی صدایمان زدند. فقط می‌خواستند با شنیدن صداهای داد و فریاد و شکنجه‌های دیگران زجر کشمان کنند. منیره همان شب می‌گفت: «ای کاش می‌شد جای تک تک این بچه‌ها می‌رفتم شکنجه می‌شدم و هزار تا شلاق می‌خوردم». این حرفی بود که طی بیش از ۲ ماه که با هم به بازجویی می‌رفتیم و شاهد شکنجه‌های بچه‌ها بودیم، بارها از او شنیدم. در تمام این دوره، اواخر شب اسمش را می‌خواندند و بعد از انبوهی کتک و فحش و بدویبیراه او را به بند می‌فرستادند. یک بار دیگر که کنارش نشسته بودم، گفت: «من نمی‌توانم این طوری این جا بنشینم و شاهد این صحنه‌ها باشم. این وضع خیلی از شکنجه شدن زجرآورتر است». علاقه منیره به تک تک بچه‌ها و فشاری که این وضع به او وارد می‌کرد را حتی بازجوها هم فهمیده بودند. یک بار بازجویی آمد بالای سرمان، اسم هر کداممان را پرسید. به منیره که رسید یک لگد محکم به او زد و گفت: «خوب می‌دانم که دلت چه می‌خواهد ولی کور خوانده‌ای! آن قدر این جا بنشین که خشک شوی. ولی نمی‌برم آن جا بزمنت که بعد برای برادرت قهرمان بشوی».

یک بار منیره را به خاطر این که در داخل بند به بچه‌ها زبان انگلیسی درس می‌داد، به بازجویی بردند. آن شب او را به صورت وحشیانه‌ی زدند. طوری که وقتی برگشت تمام بدنش ورم کرده و کبود شده بود. پاهایش به اندازه یک متکا باد کرده و خونین بود. ولی او با روحیه شاداب همیشگیش آمد، در راهروی بند نشست و با آرامش تمام گفت: «امروز همه حرفشان این بود که چرا به بچه‌ها زبان انگلیسی یاد می‌دهم. گفتند تو داری آدمها را تربیت می‌کنی که وقتی از زندان آزاد شدند، بروند خارج پیش برادرت!»

با آن که ارج و قرب خاصی در میان بچه‌ها داشت ولی هیچ وقت ذره‌ی غرور در او دیده نمی‌شد. آن قدر خاکی بود که کسی او را معرفی نمی‌کرد، هیچ وقت نمی‌شد فهمید که او خواهر مسعود است. مهربانی او زیانزد همه بود. هر وقت از بازجویی برمی‌گشتی، اولین کسی که بالای سرت می‌آمد، منیره بود. بارها از او شنیدم که می‌گفت: «اینها

می خواهند انسانیت آدم را نابود کنند و باید با همین هم جنگید. باید هر چه بیشتر عاطفه هایمان را نثار کنیم» و خودش شاخص عالیترین عواطف و روابط انسانی بود.

مادر خودم در همان بند بود و به علت بیماری و شکنجه، حالتش به طور مستمر بد می شد. منیره همیشه از غذای خودش برای او کنار می گذاشت. با وجود این که خودش ضعیف و مریض بود ولی هربار این کار را می کرد. هر چه مانع می شدیم، قبول نمی کرد و سهمش را می آورد می داد. همین روحیه و همین رفتارهای منیره و برخورداردهایش بود که روحیه مقاومت را در بقیه هم تقویت می کرد.

یکی دیگر از زندانیان از بندرسته درباره او نوشته است: «در ۱۹ اسفند سال ۶۳ بعد از ظهر منیره را به بازجویی بردند. ما خیلی نگران شدیم، که چرا دوباره بازجویی، آن هم بعد از دادگاه و ابلاغ حکم؟ منیره شب برگشت. منتظر بودیم که بگوید کجا بوده است. گفت مرا به ملاقات اصغر برده بودند. او آرام آرام تعریف می کرد که ما از شنیدن این خبر که اصغر در آستانه اعدام است، زیاد ناراحت نشویم. منیره تعریف می کرد که اصغر خیلی خونسرد و آرام بود. نماز خواند و به من وصیتهایش را کرد و گفت «من ۳ روز روزه فرضی دارم. به کسی آزار نرساندم و همه بچه ها را هم دوست دارم. هیچ گونه خیانت به خلق و سازمان و همکاری با رژیم نکرده ام. من راهم را آگاهانه انتخاب کرده ام و سلام مرا هم به تمام بچه ها برسان. تو هیچ ناراحت نباش، امیدوارم خدا از من قبول کند».

دژخیم حاجی مجتبی مأمور اعدام که بالای سر آنها ایستاده بوده لحظه به لحظه ساعت خود را نگاه می کرده و می گفت، زود باشید ملاقاتتان را تمام کنید. ساعت ۹ شب باید اصغر را اعدام کنم، نباید دیر بشود حکم حاکم شرع را باید سر ساعت اجرا کنم و یک ربع دیگر باید اصغر را تیرباران کنم...

ما می دانستیم که قرار است روز بعد خانواده اصغر به ملاقات او بیایند. ناخودآگاه صبح فردا در نظرمان مجسم می شد که خانواده اصغر به جای دیدار فرزندشان خبر اعدام او را دریافت می کنند

اصغر روی یک دستمال عکس ۲ تا دختر را گلدوزی کرده بود و در گوشه دستمال نوشته و (دوخته) بود: «از طرف بابا اصغر و مامان منیره» تا در روز ملاقات این هدیه را به ۲ دخترش یادگاری بدهد...

چندی بعد در بیستم اسفند بار دیگر منیره را به بازجویی بردند. باز ما خیلی نگران شدیم وقتی برگشت، همان طور آرام و باصلابت بود. گفت مرا پیش «حاکم شرع» بردند.

او می خواست ۶۰۰ تومان پولی را که در جیب اصغر بود، به من بدهد، نگرفتم و به او گفتم آن هم دستمزد شما. «حاکم شرع» جواب داد ما به این پولها احتیاج نداریم. گفتم من هم احتیاج ندارم و منتظر این نبودم که همسرم را شهید کنید و پولش را به من بدهید.

علاوه بر گزارشهایی که خواهران مجاهد دربارهٔ منیره نوشته اند، یکی از زنان زندانی سیاسی مارکسیست در کتاب خاطراتش از زندان، در قسمتی از آن راجع به منیره نوشته است: «من ملاقات نداشتم و پول و لباسی دریافت نمی کردم. بچه های اتاق برای "سحر" [فرزند خردسال نویسنده] لباس می دوختند، با قیچی کردن لباسهای خودشان اسباب بازی درست می کردند. لباسهای کاموایشان را می شکافتند و با سنجاق قفلی بافتنی می بافتند. اما علاوه بر اینها گاهی قوطی شیر، وسایل بهداشتی و پول در کارتن مخصوص سحر می دیدم، یا یکی دوبار دیدم که پس از ملاقات، پستانک و جوراب بچگانه به همین صورت برای سحر می آوردند. چه کسی این کار را می کرد؟ ... آن روز، روز ملاقات بود. بند شور و هیجان ملاقات داشت. اما سحر که چند روزی بود پستانکش را گم کرده بود مرتباً بهانه می گرفت. او را بغل زده در راهرو راه می رفتم و برایش قصه می خواندم. منیره را برای ملاقات صدا زدند. یک بار در میان ملاقات داشت. موقع رفتن گفت که هر دو کودکش مریم و مرجان، به ملاقاتش می آیند. سحر را بوسید و رفت. من هم چنان برای سحر قصه می خواندم. تا روی شانه هایم به خواب رفت. گروههای ملاقات کننده کم کم به بند بازگشتند. منیره هم برگشت. به اتاق رفتم. سحر را آرام در جایش خواباندم. منیره خوشحال بود و چادرش را تا می زد. یکی از هم اتاقیها پرسید راستی منیره چرا مرجان را به گریه انداختی؟ چرا پستانک او را گرفتی؟ پستانکی در دست منیره بود و من چیزی مثل برق از ذهنم گذشت. منیره را در آغوش گرفتم. بغضی گلویم را می فشرد. این همه محبت خالصانه! منیره پستانک را از دهان دخترش می گرفت، جوراب او را در می آورد. پول، شیر، اینها همه کار منیره بود. او در جواب احساسات من گفت که این کمترین وظیفه است و این کار را به این دلیل علنی نمی کرده تا مرا دچار محذور نکند. حس احترام عمیقی به او داشتم. اما فروتنی او اجازه نداد که ابرازش کنم.

بعد طی سالهای زندان حتی وقتی با هم نبودیم محبت او را احساس می کردم. و آخرین خداحافظی با او در سال ۶۷ جزء زیباترین و دردناکترین خاطرات من از زندان شد» (از کتاب یادهای زندان، نوشتهٔ خانم ف. آزاد، صفحه ۶۰).



مسجاهدان شهید
 اصغر ناظمی، منیره رجوی،
 کاظم رجوی و ۳ تن دیگر از
 اعضای خانواده رجوی،
 دکتر صالح رجوی،
 مهندس هوشنگ رجوی، و
 دکتر احمد رجوی



جعفر هاشمی

اولین آشنایی ما با او قبل از ماه رمضان ۶۷ بود. وقتی که به هواخوری رفته بودیم. ناگهان از یکی از سلولهای انفرادی صدای او را شنیدیم. با صدای بلند اول نام یکی از سرودها را گفت (سرود کوه) و بعد شروع کرد به خواندن. برایمان باور نکردنی بود. او کیست؟ نمی دانستیم. هر روز که به هواخوری می آمدیم او این کار را می کرد. در آن لحظات، بازی یا هر کار دیگر را کنار می گذاشتیم و به صدای پرطنین و جاذبه اش گوش می دادیم. مدتی بعد بچه ها به وسیله موریس با او تماس گرفتند. خودش را معرفی کرد. "مجاهد خلق جعفر هاشمی. در سال ۶۰ دستگیر شده ام".

جعفر از همان ابتدا موضعش را مشخص کرد. او گفت: "هر کس انقلاب کند دیگر هیچ چیز قادر نیست جلو او را بگیرد. باید دیوار اختناق را بشکنیم". از آن موقع بود که دیگر جعفر برای همه ما تبدیل شد به یک سمبل.

در فضای سنگین گوهر دشت یک دفعه شنیدیم یک نفر با صدای بلند شروع به سرود خواندن کرد: «ای آزادی! در راه تو بگذشتم از طوفانها، قلب خود را پرپر کردم...» پاسدارها ریختند توی بند. صدا از انفرادیها می آمد. صاحب صدا را شناخته بازگشتند. طنین صدا دوباره تمام بند را پر کرد. دوباره ریختند و باز هم پیدایش نکردند. بار سوم کمین گذاشتند. و وقتی با کابل و مش و لگد به جانش افتادند ما فهمیدیم نفر تازه یی را به آن سلول آورده اند. بعدها نامش را گفت: "جعفر هاشمی" بود.

یک بار به خاطر سرود خواندن بردند آن قدر زدندش که جسدش را در سلول انداختند. در تماسی که داشتیم گفت: «شب تا صبح از درد به خودم می پیچیدم. موقع نماز از هوش رفته بودم».

با صحبتهایی که بین بچه ها و جعفر شد همه بدون استثنا به صلاحیت او ایمان آوردند. جعفر و دوستانش هر روز بحثهایی از انقلاب ایدئولوژیک را به صورت نوشته به ما می دادند. نوشته های جعفر بین ما مثل ورق زر دست به دست می شد و ما در جریان انقلاب ایدئولوژیک قرار گرفتیم. جعفر به راستی برای ما پیام آور انقلاب خواهر مریم بود. ما از طریق او بود که اولین محصول انقلاب را به چشم دیدیم. صداقت و پاکبازی جعفر باعث شد که به زودی همه ما با او یک رابطه عمیق ایدئولوژیک برقرار

کردیم». و در ادامه اضافه می‌کند: «او برای این که پیام انقلاب را به ما برساند به صورت مستمر شکنجه می‌شد. اما هیچ‌گاه نه از رابطه‌ی فعالی که با دیگران داشت کم می‌کرد و نه از مواضع علنی‌ش در برابر دژخیمان کوتاه می‌آمد. او به قدری قاطع و صریح از انقلاب دفاع می‌کرد که به راستی دژخیمان را به زانو در آورده بود.

به زودی حرفهای جعفر تاثیر خودش را روی همه ما گذاشت. اولین تاثیر روی روابط درونی خودمان بود. این رابطه‌ها آن قدر نزدیک شد که هر یک به راحتی توسط نامه مشکلات و مسائل خود را با او مطرح می‌کردیم. بالاخره او به ما پیشنهاد کرد برای این که مسائلتان را بتوانید حل کنید همگی باید انقلاب کنید. تاکید کرد انقلاب کردن هم یک مسئله فردی نیست. باید در حضور دیگران و با کمک جمع انقلاب کرد. خیلی از بچه‌ها در جا پذیرفتند. عده‌ی هم پس از این که چند جلسه در نشستهای انقلاب شرکت کردند پذیرفتند. در آن شرایط با وجود سرکوبهای رژیم روحیه‌ها فوق‌العاده بالا بود. به لحاظ روابط درونی خیلی به هم نزدیک شدیم و کدورتها از بین رفته بود.

خیلی از بچه‌ها در حال سرود خواندن شهید شدند. از جمله مجاهد شهید جعفر هاشمی و محسن فغفوری... وقتی آنها را برای اعدام می‌بردند، گفتند ما با شعار "مرگ بر خمینی - درود بر رجوی" به استقبال طناب دار می‌رویم. جعفر و سایر بچه‌های تبعیدی مشهد را به حیاط آوردند. پیراهن چهارخانه‌ی بی‌تن داشت. هیچ کدامشان اجازه ندادند پاسداران کوچکترین کاری انجام دهند. خود جعفر رفت و وضو گرفت و بعد همگیشان نماز جماعت خواندند. در آخرین لحظه خودش پاسدار را کنار زد، در بزرگ حیاط را کشید از آن جا سرودخوانان به سمت "سالن مرگ" رفتند.

عباس بازیارپور (عمو عباس)



«مجاهد شهید عباس بازیارپور، متولد ۱۳۱۷ در ده کهنه است. ده کهنه مرکز شیانکاره است. با اوج گیری فعالیتهای سازمان عباس و محمد (برادرش) توانستند بر روی مردم تاثیر زیادی بگذارند. خانه عباس شده بود پایگاه بچه‌ها. با فعالیتهای آنها جو هواداری از سازمان به قدری در مردم نفوذ کرده بود که بیش از نیمی از مردم، که اغلب کارگران فصلی و کشاورزان تهی دست و بی سواد بودند هوادار شدند. هر وقت به خانه آنها می‌رفتی یک یا چند کشاورز و

کارگر ساده را می دیدی که با عمو عباس مشغول گپ زدن درباره سیاست و آخوندها و سخنرانی برادر مسعود بودند. خیلی ساده و رک به خمینی اشاره می کرد و می گفت: "این پیر سگ حق برادر مسعود را خورده است. هر چه مسعود بگوید باید انجام دهیم". عمو عباس سواد نداشت اما در جریان تمام موضعگیریهای سازمان بود. در هر فرصت یکی را گیر می آورد تا سخنرانیهای برادر مسعود و اعلامیه های سازمان و مقالات نشریه مجاهد را برایش بخواند. نقص سواد را با حافظه قویش جبران می کرد. عمو عباس روزها تا ساعت ۴ بعد از ظهر عملگی می کرد و بعد از آن به فروش نشریه در منطقه اش می پرداخت. با وجود این همیشه ناراضی بود.

"فعالیتهای او منحصر به ساعات آزاد غیر کاریش نبود. او حتی موقع کار عملگی هم به فعالیت تبلیغی خودش ادامه می داد و دست به ابتکارهای جالبی می زد. مثلاً با یک بنای هوادار یک تیم تشکیل داده بودند و کارگرهای دیگر را جذب می کردند. جمع آنها در آخر هر روز حقوق روزانه شان را روی هم می ریختند. اول مقداری از مجموعه درآمدشان را برای کمک مالی به سازمان برمی داشتند و بعد هر چه را که باقی می ماند به نسبت تعداد فرزندانشان تقسیم می کردند. بسیاری از کارگران ساده ساختمانی منطقه از این طریق با مجاهدین آشنا شدند و به هواداری از سازمان پرداختند".

"حکم دستگیریش را در سال ۵۹ دادند. چندین بار سپاه در خیابانها اقدام به دستگیری او کرد ولی با دخالت مردم موفق نشدند. در ۳۰ خرداد در ده کهنه هم تظاهرات بود. روز ۶ تیر به بهانه مراسم شب هفت چمران تمام فالانژها و کمیته چیها و پاسداران منطقه را بسیج کردند. عمو به خانه آمده بود. پاسداران برای دستگیریش آمدند. عمو از روی دیوار پرید و رفت خانه همسایه ها. ولی چون منطقه محاصره بود نتوانست بیرون رود و دستگیر شد. و بعد از مدتی به اوین و قزلحصار منتقل شد. در تهران عمو را زیاد نمی شناختند. عمو هم از فرصت استفاده کرد و گفت ما کشاورز بوده ایم و به خاطر زمین دستگیرمان کرده اند. و برای این که به حساب ما برسند اتهام سیاسی زده اند. نهایتاً به سه سال زندان محکوم و به قزلحصار منتقل شد. حاج داوود رحمانی هر کاری توانست کرد تا عمو را به زانو درآورد. اما همیشه زیر نگاه نافذ او می پرید و قافیه را می باخت. یکبار به او گفت: "تو برو کشاورزی ات را بکن و نگذار مجاهدین شستشوی مغزی ات بدهند". عمو مثل همیشه خندید و گفت: "بیچاره نمی داند مجاهدین فقط دل را شستشو می دهند". می گفت: "ما مجاهدیم جسممان اسیر خمینی است نباید بگذاریم زندان روی دلمان که مال مجاهدین است سایه بیندازد".

« اوایل مرداد ۶۲ یکبار لاجوردی به قزلحصار آمد. همه بچه های بند را به حیاط برد و گفت: «از این به بعد شرایط زندان عوض شده است. باید همین الان خودتان را تعیین تکلیف کنید. این طرف کارگاه کچویی است و این طرف بند. یا به کارگاه می روید و شرایط زندان را می پذیرید یا چنان بلایی به سرتان می آورم که به دوران زیر بازجویی تان حسرت بخورید». معنای حرف او مشخص بود. هیچ کس هیچ ابهامی نداشت. او به صراحت از تمام ما می خواست توبه کنیم. لحظه حساسی بود. همه می دانستند که چه چیزی در پیش رو است؟ مهم اولین نفری بود که بلند شود و جو را بشکند. اولین نفر باید اتهام خط دهندگی و مقاومت تمام بند را به جان می خرید. چیزی که عواقب بسیار سختی داشت. از انفرادی رفتن تا تحمل شکنجه و فشار. در این گیر و دار که همه منتظر بودند ببینند چه اتفاقی می افتد یک دفعه عمو عباس مثل شیر بلند شد. پشت سر عمو عباس گروه برازجانیها بلند شدند و بعد بقیه بچه ها. عمو عباس به عمد راهش را طوری انتخاب کرد که از جلو لاجوردی عبور کند. من پشت سر او بودم. وقتی از کنار لاجوردی رد شدیم عمو عباس برای چند لحظه توقف کرد. با آن چنان کینه و خشمی به لاجوردی نگاه کرد که رنگ از روی او پرید. من با چشم خودم دیدم که وقتی به عمو عباس و صف مصمم پشت سر او نگاه کرد چگونه درهم شکست و فرو ریخت و روی پله کنار دستش نشست. بعد از آن فشارهای وحشیانه سال ۶۲-۶۳ آغاز شد. اما در تمام این دوران عمو عباس یک بار هم خم به ابرو نیاورد.

روز بعد از شهادت موسی در حیاط بند نشسته بودیم. ضربه مهیب و شکننده بود. به رژیم هم هیچ اعتمادی نداشتیم. آرزویمان را بیان کردیم و گفتیم دروغ است. ولی عمو عباس گفت: "نه! موسی شهید شده است". بعد برایمان سوره کوثر را خواند و تفسیر کرد و آخر سر گفت: "وقتی که مسعود هست هیچ غمی نیست. کسی که توانست موسی و اشرف را تربیت کند دهها موسی و اشرف دیگر هم تربیت خواهد کرد". ۵ سال از این قضیه گذشت. زمستان سال ۶۵ آمدیم پاکستان. در یکی از پایگاههای سازمان عمو عباس را دیدم. در مراسم صبحگاه با هم ایستاده بودیم. گفت "آن روز یادت هست؟" اشاره اش به روز ۱۹ بهمن ۶۰ بود. بعد به عکس خواهر مریم اشاره کرد و گفت "یادت هست چی گفتم؟".

شبی که می خواستیم اولین گروه را اعزام کنیم آمدیم کنار چاله تش مجلسی (چاله آتش که هیزم افروخته در آن می نهند) نشستیم و همسرش غلیانی برایمان چاق کرد. دیدم عمو عباس دارد با او پچ پچ می کند. جریان را پرسیدم. گفت: "دارم به دی

ممد" (مادر محمد) می گویم پولها را بردارد بیاورد. ۵ هزار تومان داریم که من هزار تومانش را داده ام به "دی ممد" برای خورد و خوراک بچه ها. بقیه اش را می خواهم بدهم برای سازمان". مثل این که میله یی داغ در استخوانهایم فرو کردند. گفتم عمو این مدت که من این جا بوده ام ۲۰۰ هزار تومان پول کمک مالی گرفته یی برای سازمان، حالا می خواهی ۴ هزار تومان خودت را هم بدهی؟ فکر نمی کنی فردا که بروی این چند سر عائله به پولی نیاز داشته باشند؟ عمو از همان خنده ها تحویلیم داد. "تو فکر می کنی این سالها که من زندان بودم به زن و بچه ام بدتر از موقعی گذشت که خودم بودم؟ همه کمک می کردند. مردم غیرت دارند. خدا هم کریم است". از این همه مناعت و بزرگواری می خواستم همان جا بپریم و دستهایش را غرق بوسه کنم.

در پاکستان که بودیم می دانست قرار است به زودی به منطقه، نزد پسرش، بروم. در لحظه خدا حافظی، وقتی که گرم در آغوشم می فشرد، گفتم به محمد بگو دو دست داری و باید دو سلاح برداری و با خمینی بجنگی. عمو عباس به ایران باز می گردد تا این بار در کنار تیمهای رزمندگان مجاهد خلق در داخل کشور قرار گیرد. اما از این لحظه به بعد دیگر کسی از عموی ما خبر ندارد. همین اندازه روشن شده که وقتی به دام می افتد آخرین برگ فداکاری و وفاداری خود را بر زمین می زند. با علامتی که به رزمندگان می دهد آنها را از مهلکه نجات می دهد و خود دستگیر می شود. بر سر او چه آمده است؟ کسی نمی داند. به کجا برده شده؟ باز هم نامعلوم است. آخرین خبر این است: عمو عباس را در سال ۶۷ همراه با ۳۰ هزار اسیر مجاهد خلق به دار آویختند. کاظم، برادر دیگرش را هم در همین ایام گرفتند و اعدام کردند. بعد از او هم پاسداران «دی ممد» و ۴ بچه اش را از ده کهنه بیرون کردند.

آذر سلیمانی



«آذر در سال ۱۳۴۳ در یک خانواده متوسط در کرمانشاه به دنیا آمد. فعالیتش را از سال ۵۷ شروع کرد. در سال ۵۸ هوادار سازمان شد. از وقتی در کتابها خواند حنیف نژاد سخت ترین کارها را خودش می کرده است کارهای بنایی و رنگ زدن به در و دیوار خانه خودمان را به عهده گرفت. در بیرون به مسجدها

می رفت تا آموزش کلاش بگیرد. از سال بعد در تمام میتینگها و راهپیماییهای مجاهدین شرکت داشت. در راهپیمایی ۳۰ خرداد مثل یک ببر می غرید. فالانژها حمله و بسیاری فرار کردند. اما آذر ایستاد. با یکی از سردسته هایشان آن چنان جسورانه درگیر شد که همه، جا زدند. محل یک راهپیمایی دیگر لو رفته بود. آذر ول کن نبود. پرس و جو را آن قدر ادامه داد تا محل دوم را پیدا کرد. در غروب ۳۰ خرداد وقتی خبر به رگبار بستن تظاهرات تهران را شنید گفت: "تمام شد. خط بین حق و باطل کشیده شد".

ارتباط او با سازمان از طریق رادیو صدای مجاهد برقرار شد. به اسم نسیم سحر نامه می نوشت و پیام می گرفت... سال ۶۵ که رهبری به این جا آمد دیگر نمی توانست تحمل کند. ۱۴ تیر ماه وصیتنامه اش را نوشت و خانه را ترک کرد. اما در سقز دستگیر شد. مدتی در زندان سقز بود. دختر کم سن و سال کردی را به گروگان گرفته بودند تا از او اطلاعات پسر عمویش را که مخفی بود بگیرند. آذر آن چنان رویش تأثیر گذاشت که توطئه پاسداران نقش بر آب شد. خودش هم با هوشیاری توانست بازجویان را فریب دهد و آزاد شود. به محض آزاد شدن رفت سنندج، نزد خانواده آشنایی که هوادار یکی از گروههای کردی بودند. جدیت و صلابت آذر همه شان را تحت تأثیر قرار داد. صراحتاً گفتند: "ما به مجاهدین به خاطر داشتن چنین هوادارانی حسادت می کنیم". اما کمکش نکردند. بار دیگر از طریق "نودشه" از توابع پاوه رفت. باز موفق نشد. به کرمانشاه برگشت. یکبار وقتی با راحت طلبی فردی روبه رو شد مصمم و قاطع گفت چه توقعی از سازمان داری؟ هرکس می خواهد در جهاد علیه خمینی شرکت کند باید مثل زمان پیامبر اسب و سلاح خودش را هم بیاورد. تو می خواهی سازمان اسب سفید پیشکشی برایت بفرستد؟ خودش دو ماه رفت در یک کارگاه تولیدی کوچک کار گرفت. از ۶ صبح تا ۵ بعد از ظهر پنبه زنی می کرد. یک روز حین پنبه زدن دستگاه سر ۴ انگشتش را برد. اما او هیچ وقت لب به شکوه باز نکرد. در عوض به حقوق ماهی ۲۱۰۰ تومانش دلخوش بود که هزینه سفر آینده اش را تأمین می کرد. هزینه بیشتر از اینها بود. در خانه سمنو می پخت. نصفش را نذر مسعود و مریم و رزمندگان می کرد و نصفش را می فروخت تا کمک خرجیش باشد. یک بار وقتی به تهران رفت تمام وقتش را گذاشت تا مزار اشرف و موسی را پیدا کند و بالاخره هم پیدا کرد. با چه شوری به زیارت تربت آنها رفت! زمستان ۶۵ به خاطر جنگ و مسائل امنیتی مجبور شدیم کرمانشاه را ترک کنیم. رفتیم رشت. در اولین روز رسیدن آذر گفت من اول باید بروم زندان را پیدا کنم، به اسرا سلام بدهم، بعد بروم مزار شهیدان. گفتیم شهر غریب هستیم ممکن است اتفاقی بیفتد. گفت پس من با خیابانها کاری ندارم. و دیگر از هتل بیرون نیامد. عاشق اسرا بود.